

بهشت یا زندان؟

یادداشت‌های سفر دانمارک

کارها خیلی آسان شده‌اند، وقت آن است که آنها را از نو مشکل سازیم. (کی برکت، گارد)

در نمایشنامه شکسپیر، گفت و گوئی بین هاملت (۱) شاهزاده دانمارکسی و دوستش روزنکراتس ROSENCRANTZ جریان می‌یابد که در آن هاملت می‌گوید: « دانمارک زندانی است » و دوستش به او جواب می‌دهد: « پس بگوئیم دنیا زندان است. » و هاملت که از حرف او خوشش آمد، می‌گوید: يك زندان معرکه! پر از اسارت گاه و دستاق خانه و سیاه چال، و دانمارک یکی از بدترین آنهاست. » (۲)

من پس از اقامت سه روزه‌ای در کپنهاگ از خود پرسیدم: آیا حق با هاملت است یا مؤلفین کتاب « سکس نامه » (۳) که با فرور کشور خود را سکس‌لند SEXLAND (۴) لقب داده‌اند و آن را آزادترین و سبکبارترین کشورهای روی زمین می‌دانند.

در مقدمه این کتاب که به دو زبان دانمارکی و انگلیسی نوشته شده است می‌خوانیم: « روزی، روزگاری نویسنده بزرگی بود که قصه‌های پریانه می‌نوشت و اسمش هانس اندرسن بود (۵). او دانمارک را در سراسر دنیا مشهور کرد. امروز قصه پریانه دیگری در کار پدید آمدن است که دانمارک کوچولو را حتی بیش از داستان‌های اندرسن نام‌آور خواهد ساخت. این قصه مربوط به کشوری است که حکومتش آن قدر پیش بین و پیشرو بوده که به مردم خود حق آزادی بی قید و شرط در زندگی جنسی بخشیده. »

در واقع دانمارک تنها کشوری است که همه حجاب‌های جنسی را از میان برداشته و خود را بصورت کعبه « سکس و زنان » SEXOCRATS درآورده است، بدان گونه که هر سال از چهار گوشه عالم دسته دسته مردم برای تماشا یا شهوت رانی و یا مطالعه اجتماعی بدان روی می‌برند.

-
- ۱- HAMLET نمایشنامه معروف شکسپیر که موضوع آن از يك داستان کهن دانمارکی مربوط به قرن سیزدهم گرفته شده، و این سرگذشت پادشاهزاده‌ای دانمارکی است بنام هاملت که عمویش پدر او را کشته و زنش را به زنی گرفته و بر تخت او نشسته. هاملت پس از يك سلسله تردید، سرانجام انتقام خون پدر را می‌گیرد. ۲- هاملت صحنه دوم پرده دوم. ۳- SEXIONARY راهنمای سیاحان برای زندگی جنسی در کپنهاگ. ۴- می‌توان آن را سرزمین سکس یا سکستان یا سکس‌آباد یا سکس‌کرد یا سکس‌شهر ترجمه کرد.
- ۵- HANS CHRISTIAN ANDERSEN قصه نویسی دانمارکی (۱۸۰۵ - ۱۸۷۵)

هوایما که در فرودگاه کپنهاگ بر زمین نشست، من بی صبر بودم که شهری را که آن قدر افسانه گرد خود پراکنده است ببینم؛ افسانه شهری که از دور می تواند به عنوان تجسمی از آرزوی بودلر، مجمع نظم و زیبایی و تجمل و آرامش و حظ (۱) باشد، و یا مصداق این بیت فارسی قرار گیرد: «بهشت آنجاست کازاری نباشد». شهری که قصه های هانس کریستیان آندرسن آن را به صورت پری خانه و حجله عروسک ها جلوه داده است.

ساختمان فرودگاه با معماری سرد و تمیز و حساب شده اش، با پنجره های سراسریش که چون فوج سربازانی که خبردار ایستاده باشند، محکم و عبوس در کنار هم جای داشتند، نخستین منظره اسکاندیناوی را به مسافر عرضه می کرد.

کپنهاگ، همان گونه که انتظار می رفت، در هوای نیمه ابری ملایمی، با آغوش گرم ما را پذیرفت. نه درقه پرکردنی و نه گمرکی و نه پرس و جوئی. فقط يك نگاه سطحی بر گذرنامه ها انداخته شد. اسامی محکم و جالاکتی که بر آن فرود می آمد و سپس با تعارف، THANK YOU همراه می شد، حاکی از خوش وقتی مأمورینی بود که می دیدند غریبه ها از سرزمین های دور با قیافه های جور واجور به کشور آن ها روی آورده اند. چه تفاوتی مثلا با تایپه یا بانکوک که به محض آن که از هوا پیما پیاده می شوید، يك جوخه سرباز گرد شما چاتمه می زند. در فرودگاه کپنهاگ عطر ملایم تمدن به مشام انسان می خورد. وقتی چك مسافرتی عوض می کنید کسی نه از شما پاسپورت می خواهد و نه امضاء. توی اتوبوس فرودگاه، درشت ترین اسکناس را هم که به بلیط فروش بدهید، هرگز نمی گوید که پول خرد ندارد. همه چیز آرام، بی عجله، پذیرنده و اعتماد بخش است.

بیست دقیقه ای که با اتوبوس از فرودگاه تا شهر می کشد، منظره های اطراف نیز مبین همان آرایش و خلوت اند. باور نمی شود کرد که به سرزمینی پا نهاده اید که در هر کیلومتر آن بیش از صد نفر زندگی می کنند.

در پایا نگاه هوایی AIR - TERMINAL همان لحظه اول بدون معطلی تا کسی پاکیزه ای جلو پای من نگه داشت. راننده ای که از آن پیاده شد، زن جوان زیبایی بود در حدود بیست و پنج ساله. صندوق عقب اتومبیل را باز کرد. ظرافت او البته اجازه نمی داد که من منتظر بمانم که او چمدان را بردارد و توی صندوق جا دهد. خودم این کار را کردم.

انگلیسی مفلوط، ولی کم و بیش روانی حرف می زد. پنجه های باریک سفیدش که فرمان را در دست داشت؛ به هیچ وجه حکایت نمی کرد که صاحب آن جزء طبقه «زحمت کش» و «پرولتاریا» و «کارگر» باشد. پنجه هایش کافی بود که بفهم نفهم دل را نگاه دارند، و دیگر اتومبیل که دنده های اتوماتیک داشت خوش می رفت. این راننده، مستلزم کوچکترین تلافی بود که بشود تصور کرد. دران ساعت ده و نیم صبح، خیابانهای کپنهاگ - با آن که ما در مرکز شهر بودیم - آن قدر خلوت و منظم بود که من با خود گفتم هیچ کاری آسان تر

۱- در شعر دعوت به سفر، مجموعه ملال پاریس و گلهای بدی؛ (بنگاه ترجمه و نشر کتاب.)

از شوفور تاکسی بودن در این شهر نیست. خود تاکسی ای هم که نصیب من شده بود، اپل نوی بود با تو دوزی کرکی، بسیار نظیف، بطوری که تاکسی که هیچ، کمتر اتومبیل شخصی هم در عمرم سوار شده بودم که این قدر پیراسته و براق باشد. رادیو، موسیقی ملایمی می زد و بوی عطر راننده در فضای کوچک اتومبیل پراکنده بود. حقیقت این است که این زن بسا نونک کش ظریفش روی گاز و زانویش که پیراهن از رویش به بالا کشیده شده بود، و گوشواره و زینت و موهایش که گفتمی همان لحظه از زبردست سلمانی بیرون آمده بودند، بیشتر می شد باور کرد که می خواهد به مهمانی برود تا راننده تاکسی باشد.

بین راه سر صحبت باز شد و چون از کنار بانکی گذشتیم گفتم که تا یک سال پیش کارمند بانک بوده، و بعد این کار را ول کرده و شوفور تاکسی شده برای آنکه درست نصف ساعتی که توی بانک کار می کرده اکنون روی تاکسی می گذارد. گفتم که اکنون فقط چهار ساعت، یعنی از نه صبح تا یک بعد از ظهر کار می کند و این وقت خوبی است، زیرا یک بعد از ظهر که بچه اش از مدرسه برمیگردد، او میتواند توی خانه باشد.

زن فهمیده ای بنظر می آمد. کار روی تاکسی در کپنهاک بسیار متنوع تر، خوشایندتر و کم زحمت تر از کار ملال آور و عاصی کننده توی بانک است. بخصوص که در درآمد او تغییری پیدا نشده بود. وقت اضافی ای هم که برایش می ماند می توانست هر طور دلخواهش بود بکار برد.

متأسفانه فاصله کوتاه بود. دم هتل من باز مثل اول چمدان را خودم از صندوق بیرون آوردم و حسابش را پرداختم و خدا حافظی کردیم و جدا شدیم.

مورد این زن نمونه خوبی از نحوه زندگی در دانمارک می تواند بود. تقریباً هیچ مشکلی در برابر شغلش وجود نداشت. اتومبیل را که متعلق به شرکت بود، صبح سرویس شده و تمیز شده، تحویل می گرفت و یک بعد از ظهر دوباره تحویل می داد. اگر احياناً تصادفی می کرد، بیمه خسارت هر دو طرف را می پرداخت. موضوع جریمه تقریباً مطرح نیست، زیرا پلیسی در خیابان دیده نمی شود که جریمه بکند. گذشته از این راننده، کمترین احتیاجی به تخلف کردن ندارد. پیاده ها مثل برادر که به برادر بزرگ خود احترام بگذارد، رعایت حق سواره ها را می کنند. شاید هیچگاه اتفاق نمی افتد که راه بندان بشود. من بعد از ظهری در سراسر کپنهاگ گردش کردم و در هیچ نقطه، کمترین نشانه تراکم اتومبیل ندیدم. بی اختیار وضع این زن را با راننده های تاکسی شهر خودمان مقایسه کردم که توی این «ابوطیاره»، های جگری رنگ که همان رنگش کافی است که در گرمای چهل درجه تابستان آدم را منگ بکند، تا چه رسد به دودش و بوقش و لق زدن اطاقش و جیغ ترمزش، چهارده ساعت در روز می نشینند و له له می زنند و از این سر شهر به آن سر شهر، در میان جنگلی از آهن و دود توی هم می لولند، با خود گفتم چه تفاوتی!

ناهار را با دو تن دوستان ایرانی در یکی از رستورانهای تیولی Tivoli خوردیم

که می‌شود گفت قلب تابستانی کپنهاگ است. این باغ را در قرن گذشته یکی از شعرای ثروتمند کپنهاگ به شهر خود اهداء کرده است و شاید بتوان گفت که هیچ باغ ملی دیگری در دنیا نیست که اینقدر مرکز فعالیت و جوش و خروش و وقت پرستی و بر خورداری هنری باشد. تعدادی از بهترین رستورانهای کپنهاگ در این باغ هستند. همهٔ وسائل سرگرمی و بازی برای بچه‌ها فراهم است؛ و گذشته از اینها، در سراسر تابستان چندین دسته ارکستر، مجانی برای مردم می‌نوازند و رقص و بازیهای دیگر نیز هست. شهردار کپنهاگ و دولت دانمارک از این طریق خواسته‌اند هنر را در اختیار عامهٔ مردم قرار دهند و چون ملت دانمارک یکی از هنر-دوست ترین ملت‌های دنیا شناخته شده است، از این فرصت بهرهٔ کافی گرفته می‌شود. و اما خوش گذرانا و عشق ورزها نیز در این باغ کانون گرمی می‌یابند. شبانه، هزاران بطری آبجو بهمراه سوسیس خالی می‌شود. (دانمارکی‌ها گاهی تا چهار لیتر آبجو یک نشست می‌خورند) و بوس و کنار هم که البته جای خود دارد.

گفتم که تیوولی قلب کپنهاگ است، ولی باید اضافه کرد که کپنهاگ نیز مثل عشاق هوسباز سینه چاک، فقط یک قلب ندارد؛ او را قلب هاست؛ قلب دیگر او یک سلسله خیابان باریک اریب است که مجموع آنها امروز در اصطلاح توریستی خود به Walking Street یعنی «کوی پیاده‌ها» معروف است و بین دو میدان بزرگ شهر، یعنی «میدان شهرداری» و «میدان تأثر سلطنتی» قرار دارد. آنها از این جهت کوی پیاده‌ها نامیده‌اند که ورود هر نوع وسیلهٔ نقلیه به آن ممنوع شده است و همهٔ عرض خیابان اختصاص به پیاده دارد. جایی است نظیر لاله‌زار قدیم خودمان. مردم در وسط خیابان ولو هستند، و دو طرف، صف مغازه‌های مختلف است، و در واقع پر رونق ترین بازار کپنهاگ نیز آنجاست.

اما این «کوی پیاده‌ها» برای خود عالمی دارد. در معنی از هر سواره‌ای سواره‌تر است؛ گمان میکنم که بهمراه کوچهٔ ۴۲ نیویورک نقش بسیار مهمی در آیندهٔ بشریت ایفاء خواهد کرد؛ اگر غلو و بی‌حرمتی نباشد، شاید بشود گفت که نقشی حساس‌تر از سازمان ملل؛ هر سال عده‌ای از «سواره‌های» دنیا می‌آیند و سر بر آستان آن می‌سایند. اینجا فالخع نعلیک است؛ باید کادیلاک و مرسدس و جاگوار را کنار گذاشت و فرود آمد و با خضوع، ارادتی نمود تا سعادت برده شود، زیرا واقعا اینجا کوچه‌ای است که «سرمی‌شکنند دیوارش». در یک کلمه، «کوی پیاده‌ها» «شریان سکس» دانمارک است، و همهٔ دستگاه‌ها و بورس‌ها و تجارتخانه‌ها و هنر کده‌هایی که سکس را بصورت زنده و مرده و عکس و کتاب و فیلم و مجله عرضه میکنند، در آن، یا در حول و حوش آن پراکنده‌اند. هیچ بازار برده فروشی‌ای در طی تاریخ، نه در بغداد و نه در بلخ، گوشت آدمی و تن آدمی را به این ارزانی و آسانی و با این همه «ساده دلی» در معرض نمایش و فروش نگذاشته است.

در «کوی پیاده‌ها» زبان دانمارکی و انگلیسی دوش بدوش هم حرف زده می‌شوند، در تابستان شاید انگلیسی قدری بیشتر. افتخاری که بر افتخارات زبان انگلیسی (یا بهتر بگوئیم امریکائی) در سالهای اخیر اضافه شده است آن است که علاوه بر چیزهایی که بوده (زبان جنگی، اقتصادی، سیاسی . . .) زبان سکس نیز شده است. از این رو، بعضی اصطلاحات سکسی، نخست در زبان امریکائی وضع شده و سپس جنبهٔ بین‌المللی پیدا کرده‌اند،

و تقریباً معادل دقیقی هم در زبانهای دیگر نیافته اند. به این حساب، دانمارکی‌ها هم ترجیح می‌دهند که آنها را عیناً بکار ببرند؛ از آن قبیل اند:

Live show و Pornoshop و Dog Sex و Group sex و Sex Market و غیره ... باید انصاف داد که بازار سکس دانمارک را زبان امریکائی برای می‌برد، و دانمارک باید خیلی دعا گوی این زبان باشد که به متاع و رسالت او حیثیت بین‌المللی بخشیده است. قسمت عمده کتابها و مجله‌ها و فیلم‌ها که صادر می‌شود به زبان امریکائی است (کمی هم به زبان آلمانی). حتی فیلم‌هایی را هم که در خود دانمارک نشان می‌دهند، اگر بزبان دانمارکی باشد، زیر نویس امریکائی دارد و اگر به زبان امریکائی باشد، زیر نویس دانمارکی. گمان می‌کنم که خود دانمارکی‌ها هم، برای آنکه از «بارعام جنسی» خود استفاده کامل ببرند، ناچار باشند که زبان امریکائی را یاد بگیرند، زیرا در بعضی کاباره‌ها و «نمایشخانه‌ها» منحصرأ اعلام برنامه و تفسیر به این زبان صورت می‌گیرد.

زبان امریکائی امروز وسیله تفاهم و «برادری» بین همه سکس و رزان دنیا قرار گرفته است و قسمت اعظم بار ادبیات شهوانی را بردوش دارد، و هر روز هم دامنه لغات و اصطلاحات آن در این زمینه وسعت می‌گیرد و تعدادی از تردست‌ترین مغزها شب و روز روی آن کار میکنند. مثلاً همین کلمه Sexocrat بروزن Technocrat که من در یکی از کتابفروشی‌های کوچک ۴۲ نیویورک به آن برخورددم، کلمه کوچکی نیست. می‌دانیم که تکنوکرات به سیاستمداری گفته می‌شود که جنبه فنی دارد، یعنی در امور «برنامه ریزی» و «پیاده کردن» و «سوار کردن» تبحر و تخصص خاص پیدا کرده، و علی‌الاصول به عقیده و مرام و ملیت آنقدرها پای بند نیست. هر جا پول بیشتر به او دادند و کیف بیشتری درکار بود او خدمتش را عرضه میکند. سکسوکرات هم همین خصیصه و تخصص را در عالم سکس به هم زده است، بدینمعنی که از فوت و فن آن بنحو علمی و هنری با خبر است و برحسب تجربه و مهارت و ذوق سلیم و قریحه خدادادی، کارشناسی و قهرمانی را با هم جمع کرده است. «کوی پیاده‌ها» بیش از هر جای دیگر کپنهاگ محل برخورد دانمارکی و خارجی است. در اینجا بچه و بزرگ و زن و مرد و پیر و جوان و ریشو و بی‌ریش و مو دراز و سرطاس، آمیختگی عجیبی بهم می‌یابند.

وسط خیابان بساط بستنی فروشی و میوه فروشی و ساندویچ فروشی پهن است، و از این روگردش کنندگان متعددی را می‌توانید ببینید که همانطور که راه می‌روند درحال اکل و شرب هم هستند. دنیای واقعاً آزادی است که هیچ کس به هیچ کس کاری ندارد، حتی کسی نگاه کنجکاو و دنباله دار به دیگری نمی‌افکند. نگاه‌ها می‌افتند و برداشته میشوند. حالت‌ها نیز بهمان اندازه قیافه‌ها متنوع و متفاوت است: بعضی قیافه‌ها بهت زده، بعضی بی‌اعتنا، بعضی در عالم هپروت، بعضی کنجکاو و نگران، بعضی شمشز. . . برحسب اینکه چه کسی باشد و به چه منظور به آنجا آمده باشد. البته سهم حشیش و ماری ژوانا و ال اس دی و غیره هم بجای خود محفوظ، که کوی پیاده‌ها، مهمترین مرکز استعمال و داد و ستد آن است. برهنه خوشحاله‌ها و قلندره‌های عصر فنا، خارجی‌ها یا دانمارکی، دسته دسته دور هم جمع می‌شوند یا روی نیمکت‌های کنار خیابان می‌نشینند و مثل مرغ‌هایی که بین خود به‌زبانی

حرف می‌زنند که برای دیگران نامفهوم است، بین خود گفتگو میکنند؛ البته بی‌آزار، ولی گاهی دیده می‌شود که گدائی بکنند. در ظرف همین سه روز، دونفر پیش خود من دست دراز کردند.

چون این خیابان درخت ندارد، شهرداری کپنهاگ برای خوشایند چشم و گلگشت زندگان، بوته‌ها و دسته‌های گل را در کنار راه نهاده.

دو طرف خیابان، منازه‌ها و کانونها و سینماهای «پورنو» (یعنی صور قبیحه و کلام قبیحه و ابزار قبیحه فروشی) در کنار منازه‌های بسیار جدی و وزین جای دارند، و از این حیث همزیستی مسالمت آمیز «آموزنده» ای است. هر کسی کار خود را می‌کند. پشت شیشه این دکه‌ها چیزهایی می‌بینید که آدم شاخ درمی‌آورد، و از سوی دیگر، دو قدم آنطرف‌تر می‌توانید يك اسموکینگ یا عصا یا پستانک بچه بخرید. تعارضی با هم ندارند. همینگونه است جو فکری خیابان. چند قدم آنطرف‌تر اماکن این چنانی، مبلین مسیحی بساط خود را پهن کرده‌اند و بفروش کتاب مقدس و عرضه کردن تعالیم عیسی مسیح و نشر معنویت مشغول‌اند، و مردم را امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند و از آتش دوزخ می‌ترسانند. من با دیدن این دو منظره در کنار هم بی‌اختیار با خود گفتم چه فاصله کمی پدید آمده است بین مریمی که در اعتقاد یهودیان است، با مریمی که در اعتقاد مسیحیان است!

کسانی هستند که تا صبح در این خیابان می‌پلکنند. «کوی پیادگان» تنها محله‌ای است در کپنهاگ که خواب ندارد. اکثر منازه‌های «پورنو» هم برای خدمت به نوع، تا صبح باز هستند؛ تا اگر کسی روز فرصت نکرد، شب از دستش نرود. بعضی چیزها در دنیا هست که تعطیل بردار نیست، و این هم یکی از آنهاست. البته نمایشکده‌ها و کافه‌های آن حول و حوش، برنامه‌هایشان تا دو و چهار بعد از نیمه شب کشیده می‌شود. سانس پشت سانس. سوداگران سکس در کپنهاگ خوب دریاخته اند که قضیه خطیرتر از آن است که وقفه و فترتی در آن روا باشد. مگر عمر آدمیزاد چقدر است؟ آدم وقتی می‌خواهد که کار بهتری ندارد که بکند!

نقل این مقاله موکول به اجازه نویسنده است. ناتمام

